



آنا كارەنپىن

ئىئون ئولستوى

۱۹۵۷

www.KetabFarsi.com

شاهکار:
لئون تولستوی

آنا کاره نین

ترجمه:
منوچهر بیگدلی خمسه

www.KetabFarsi.com

انتشارات گلشائی - خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر پلاک ۳۷۰
انتشارات ارسطو - خیابان جمهوری کوچه ممتاز

آذکاره نین (جلد اول)

* اثر: اکوون تولستوی

* ترجمه: منوچهر نیکدلین حمسه

* چاپ اول

* تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

* تابستان ۱۳۶۳

* چاپ فرایین

جلد اول

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مقدمه

الف - چکیده زندگی تولستوی

گنت لو تولستوی *Count Lev Tolstoy* در روز نهم سپتامبر ۱۸۲۸ در یاسنا پلنا یا *Yasna Polnaya* در روسیه زاده شد. در نه سالگی یتیم و توسط عمه سالخورده اش پرورده شد و نزد آموزگاران خصوصی فرانسوی درس خواند. در سال ۱۸۴۴ به دانشگاه قازان *Kazan* رفت، اما تحصیلاتش را ناتمام گذاشت و چندین سال از عمر خود را بی هدف سپری کرد. سپس داوطلبانه به خدمت ارتش تزاری درآمد و با درجه افسری جزء در سال ۱۸۵۷ در جنگ کریمه شرکت جست. در ۱۸۶۲ ازدواجی کرد که به تلخگامی انجامید. از سال ۱۸۴۷ نوشتن خاطرات خود را آغاز کرد و این خاطرات که جنبه خودآموزی و انتقاد از خود دارد، به عنوان منبع و ماخذی به کار رفت که تولستوی مصالح و مواد لازم برای آفرینش شاهکارهای بزرگش، جنگ و صلح، و آثار نگارهنین را از آن برگرفت. تولستوی که در پی یافتن توجیه مذهبی برای زندگی خود برآمده بود، بر پایه تفسیر خود از اناجیل اربعه، مسیحیتی نوین عرضه کرد. تولستوی در سن هشتاد و دو سالگی بیمار شد و در آستاپوو *Astapovo* واقع در استان ریازان *Riazan* در روز بیستم نوامبر ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت. اکنون یاسنا پلنا، زادگاه او، همچون مزار حافظ شیراز "زیارتگه رندان جهان" است.

ب - تولستوی و حکومت شوروی

همچنانکه خشم محمود غزنوی سلطان غاصب ایران نتوانست نام بزرگ فردوسی را به دست فراموشی سپارد و یاد او را از خاطرها بزدايسد و حماسه جاودانی‌اش را به توفان فنا دهد، چرا که فردوسی "تخم سخن را پراکنده" بود و نامه شاهوارش از نظمى بلند پي افکنده بود، که از باد و باران گزند نمی‌یافت، و آواره و دربه‌در می‌گشت و حال آنکه مدیحه‌سرایانی چون عنصری از نقره‌دیگدان می‌زدند و از زراآلات خوان می‌ساختند، فرمانروایان روسیه، بعد از سال ۱۹۱۸ نیز نتوانستند خورشید تابناکی را که تولستوی بود، به گل بیاندازند و به ناچار در برابر عظمت و شکوه آن بزرگ مرد زانوی تسلیم بر زمین نهادند و می‌خوانیم که درباره‌اش می‌نویسند:

"... بزرگترین رمان نویسان این دوره، لئو تولستوی و فتودور داستایوفسکی بهترین آثارشان را در نیمه دوم سده نوزدهم پدید آوردند.

آندره موروا، رمان نویس فرانسوی می‌گوید: تا پیش از نگارش جنگ و صلح و آنا کارنینا، هیچ اثری با شگوه‌تر و واقعی‌تر از این دو رمان برای مردم نوشته نشده بود. لئو تولستوی، این نابغه بزرگ، با دانش عمیقش از روانشناسی انسان در جنگ و صلح و آنا کارنینا، رستاخیز، داستانهای کوتاه و نمایشنامه‌هایش (نیروی تاریکی، ثمرات آموزش و پرورش و جسد زنده) تصاویر واقعی و خیره‌کننده‌ای از حیات دهقانان روس و طبقات فرادست جامعه در مراحل گوناگون تکاملی این قرن، ترسیم می‌کند. لنین، تولستوی را "آئینه انقلاب روسیه" می‌نامید. فلسفه تولستوی و آثارش، جنبه‌های قوی و ضعیف نظر دهقانان را نسبت به جهان و مبارزات دهقانی، بیان می‌کرد. او از بهره‌کشی فتودالی و سرمایه‌داری، دولت، طبقه حاکم، کلیسای رسمی و نظامی‌گری تنفر داشت. با این همه تولستوی خود را از لحاظ ذهنی، از انقلاب بیگانه کرد و راه نجات مردم را نه در خشونت، حتی خشونت انقلابی، بلکه در اصلاح

اخلاقی فرد می‌دانست .

تولستوی به عنوان یک نویسنده^۶ واقع‌گرای برجسته ، بیش از هر نویسنده^۶ دیگری در رشد و تکامل ادبیات و جهان‌تأثیر گذاشت . ولی نویسندگان گوناگون ، از تولستوی تأثیرات متفاوتی برگرفتند . نویسندگان و مردان برجستهای هم در شرق و هم در غرب وجود دارند که تنها به جنبه‌های ضعیف میراث ادبی تولستوی می‌پردازند و چشمان خود را به روی افشاگری‌های او در روحیه^۶ نیرومند مبارزه‌جویی که آثارش را آکنده است ، می‌بندند . ولی در عوض نویسندگان و هنرمندان بسیار هستند که از تولستوی آموختند چگونه به بشریت خدمت کنند ، چگونه واقعیت زندگی را بی‌رحمانه منعکس کنند و از پلیدیهای اجتماعی و جنگ ، به‌زشتی نام برند . نویسندگان برجستهای چون آناتول فرانس ، رومن رولان ، جان گالس ورثی و برنارد شاو ، از جمله کسانی هستند که به تولستوی ارج بسیار می‌نهادند و از واقع‌گرائی او پیروی می‌کردند . *

و در جایی دیگر چنین می‌خوانیم :

"... آثار و تعلیماتش عمدتاً "منعکس‌کننده" دوره^۶ بین ۱۸۶۱ و ۱۹۰۴ است ، یعنی دوره^۶ رشد شتابنده^۶ سرمایه‌داری و نابودی کشاورزی پدربزرگان . به‌گفته^۶ لنین ، تولستوی در آثار خود به نحوی حیرت‌انگیز و دلیرانه "جنبه‌های خاص تاریخی تمامی نخستین انقلاب روسیه و قوتها و ضعفهای آن را تجسم بخشیده است ... تضادهای عقیدتی او از این قرار است : از یک سو ، انتقاد سرسختانه از سرمایه‌داری و کلیسای رسمی و افشاگری ماهیت ضد‌مردمی دولت استثمارگر را می‌بینیم و از سوی دیگر موعظه^۶ تسلیم و رضا ، آموزه^۶ عدم مقاومت در برابر شر و شکل تهذیب شده‌ای از مذهب . **"

* ص ۲۳۹ ، تاریخ روسیه ، چاپ پروگرس ، ۱۹۶۵ . ترجمه^۶ حشمت‌الله کامرانی .

** فرهنگ سیاسی ، چاپ پروگرس ، مسکو ، ۱۹۶۷

پ - آموزه‌های تولستوی

عقاید فلسفی - دینی تولستوی ، تحت تاثیر مسیحیت ، کنفوسیائیسیم ، بودایسم و نیز آثار روسو و شوپنهاور قرار دارد . مفهوم اساسی آموزه تولستوی ، مفهوم "ایمان" است . او ایمان را عمدتاً "به نحوی منطقی و خردگرایانه ادراک می‌کند : ایمان معرفت انسان از هستی خویش و معنای زندگی اوست . مفهوم و ارزش حیات انسانی در یگانگی و عشق و اتحاد با خدا براساس شناخت ملکوتی بودن جوهر انسانی قرار دارد . تولستوی "حقیقت" دین مسیح را در همین آرمان می‌بیند . به عقیده او ، دولت ، کلیسا و بطورکلی تمدن ، مانعی است در سر راه تحقق این آرمان .

تولستوی حیل‌های تمدن بورژوازی را برملا و فرهنگ آن را انکار می‌کند و منادی زندگی ساده و در پیش‌گرفتن حیات ساده روستایی برای همگان است . به عقیده تولستوی انسان فقط هنگامی آزاد است ، که بنده خدا ، یعنی نیکی مطلق باشد ، و این نکته ما را به یاد گفته حافظ می‌اندازد که : من از آن روز که در بند توام آزادم .

فراگرد تاریخ به هدایت خداوندی ، صورت می‌پذیرد و تحت تاثیر فعالیت توده‌ها قرار دارد ، بدین گونه فرد در عمل ، فاقد اهمیت است : پس ، تولستوی تقدیرگر است .

او در "هنر چیست ؟" که به سال ۹۸ - ۱۸۹۷ نوشته شد ، قویاً با هنر رسمی به مخالفت برمی‌خیزد و هنر را فعالیتی تعریف می‌کند که افراد بشری به وسیله آن احساسات خود را به یکدیگر منتقل می‌کنند . تولستوی هنر را یکی از شرایط اساسی زندگی آدمی می‌شمارد . به نظر وی هنر وظیفه‌ای دارد و آن به وحدت رساندن مردم و کمک به آنان برای شناخت آرمانهای ایشان است که در ضمن باید برایشان قابل ادراک باشد . بدین ترتیب با مفاهیم بورژوازی هنر برای هنر و هنر مجرّد ، مخالف است . تولستوی هدف نهایی انسان را استقرار

"سلطنت خداوند بر روی زمین" می‌داند، از همین رو معتقد است که یک آرمان مذهبی باید دلیل راه هنر باشد. تولستوی نه به عنوان منادی واپس‌گرائی و آرمانهای پنداری، بلکه به عنوان یک نویسنده واقع‌گرا، به عنوان نویسنده جنگ و صلح و آنا کاره‌نینا، رستاخیر و آثار بسیار معتبر دیگر، به منزله یک انسان دوست، اعتراض توده‌ها را علیه نابرابریهای اجتماعی و ستم و بیداد به فریاد می‌گوید. آثار عمده فلسفی مذهبی او عبارتند از: (تحقیق در الهیات مردم فریبانه)، ۱۸۸۰، (اعتراف)، ۸۲ - ۱۸۸۰، (من به چه چیز ایمان دارم؟)، ۱۸۸۳، (ملکوت خدا در درون ما)، ۱۸۹۱، و (راه زندگی)، ۱۹۱۰.

ت - تولستوی و آنا کاره‌نین

تولستوی را جهانیان بیشتر با دو اثر عظیمش، جنگ و صلح و آنا کاره‌نین، می‌شناسند. اما جنگ و صلح، بیش و پیش از آنکه رمان باشد، یک حماسه است؛ از این رو برخی آنا کاره‌نین را بزرگترین رمانی خوانده‌اند که تاکنون نوشته شده است. آنا کاره‌نین ارائه منطقی جنگ و صلح است. جنگ و صلح جهانی شاد است، زیرا شخصیت‌های آن درست همانهایی هستند که زندگی و اجتماع از آنها انتظار بودندش را دارند، اما آنا کاره‌نین جهانی سوگمندانه است، چرا که قهرمانان آن یا پای از حدود قوانین اجتماع بیرون گذاشته و از آن بریده‌اند و یا چون له‌وین، میان عمل و بی‌عملی در شگفت و سرگردانند. آنا آرگادی‌یونا، که رمان، نام خود را از او گرفته است، زنی از طبقه اشراف است که سر به شوریگی برمی‌دارد و مطرود می‌شود و زبان حالش این بیت فارسی است:

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد

پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

بیگانگی از دیگران و از خود بیگانگی کلید شناخت آناست.

له‌وین، قهرمان دیگر کتاب، بخش عمده‌ای از شخصیت و آرمان‌ها و

اندیشه‌های خود نویسنده را منعکس می‌کند و تولستوی، افکار خود را از زبان او بیان می‌دارد و حتی گفته می‌شود، صحنه، خواستگاری له‌وین از کیتی و بازی آن دو با حروف عینا "حدیث نفس تولستوی از چگونگی خواستگاری خود او از همسر آینده‌اش برای خوانندگان است.

تولستوی در این اثر زندگی معاصر خود در قرن نوزدهم را به‌ما نشان می‌دهد و تا ژرفای طبیعت گوناگون آدمیان رخنه می‌کند.

یادآوری: در ترجمه، این اثر همان نکاتی رعایت شده است که در پیشگفتار ترجمه، "ابله" اثر داستایوفسکی، به‌قلم همین مترجم آمده است. خواننده، ارجمند در صورت تمایل می‌تواند به آن نوشته مراجعه فرماید.

منوچهر بیگدلی خمسه

بخش یکم

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

همه خانوادہهای خوشبخت به هم شبیه‌اند ، اما تیره‌بختی یک خانوادہ بدبخت مخصوص به خود است .

در خانہ ابلانسکی *Oblansky* همه چیز وارونه شده بود . زن خانہ به سروسر شوهرش با معلمہ سابق فرانسوی‌شان پی برده و اعلام کرده بود کہ دیگر نمی‌تواند با این شوهر در یک کاشانہ زندگی کند . اکنون سه روز بود کہ این وضع ادامه داشت و بر این زوج و همه اعضای خانوادہ و دوروبری‌ها تأثیری غم‌انگیز گذاشته بود . همگی احساس می‌کردند کہ زندگی جمعی‌شان در زیر یک سقف بی‌معنی است و هر گروهی از مردم کہ تصادفاً در قهوه‌خانہ دورافتادہای جمع شوند ، بیش از آنان ، یعنی اعضای خانوادہ ابلانسکی و خدمتکارانشان ، وجوه مشترک دارند . زن از اتاق خودش خارج نمی‌شد و شوهر از بام تا شام بیرون از خانہ بود . کودکان در گوشہ و کنار خانہ می‌پلکیدند و نمی‌دانستند چه کنند . معلمہ انگلیسی با سرایدار نزاع کرده بود و با نوشتن نامہای به یکی از دوستانش از او خواسته بود جای تازه‌ای برایش پیدا کند . آشپز ، روز گذشتہ درست وقت غذا از خانہ رفته بود . شاگرد آشپز و سورچی هم اخطار به رفتن کرده بودند .

در سومین روز پس از نزاع ، شاهزادہ استپان آرکادی پیهویچ *Stepan Arkadyevich* یا به قول همه دوستانش - استیوا *Stiva* - در وقت معمول ،

یعنی در حدود ساعت هشت، بیدار شد، البته نه در اتاق خواب همسرش، بلکه روی نیمکتی از چرم سختیان در اتاق کار خود. با تن فربه و آسان پرورده‌اش غلٹی زد، بالش را در بغل گرفت و صورتش را روی آن فشرد، گویا خیال خوابی طولانی داشت، اما با یک تکان روی نیمکت نشست و چشمانش را باز کرد.

با یادآوری خوابی که دیده بود، با خود گفت: "خوب، آخر این چه خوابی بود؟ آخر این چه خوابی بود؟ آه بله! آلابین *Alabin* در دارمشتات *Darmstadt* شام می‌داد. نه، نه دارمشتات نبود بلکه جائی در آمریکا بود. بله، اما در خواب، دارمشتات در آمریکا بود. درست است - آلابین روی میزهای شیشه‌ای شام می‌داد - و میزها داشتند *Ii mio Tesoro* می‌خواندند." و یادش آمد: "نه، نه، یک چیز بهتر، تنگ‌های کوچکی هم بودند که شکل زن داشتند."

چشمان ابلانسی با شادی درخشیدن آغاز کرد و او همچنانکه به افکار خود ادامه می‌داد، لبخند می‌زد: "بله، خواب قشنگی بود - حقیقتاً خیلی قشنگ. خیلی نکته‌های مهم داشت که با کلمات قابل توصیف نیست و حالا که از خواب بیدار شده‌ام حتی به وضوح نمی‌شود درباره‌اش فکر کرد." سپس با دیدن پرتوهای نور در یک سمت پشت دری‌های ضخیم، شادمانه پاهایش را در جستجوی دمپایی‌های کار دست از چرم طلائی سختیان که زنش به مناسبت آخرین جشن تولد او به عنوان تحفه روی آن کار کرده بود، دراز کرد. آنگاه بدون بلند شدن، به عادت نه سال اخیر، دستش را برای برداشتن جامه بلند خانگی به محل همیشگی آن در نخنخواب دراز کرد. آن وقت حافظه‌اش جرقه‌ای زد که حرا و چگونه به جای آنکه در اتاق خواب همسرش خوابیده باشد، در اتاق کار خوابیده است. لبخند از چهره‌اش پرید و اخم کرد.

با یادآوری مایه‌ها، بالید: "آه، عزیزم، عزیزم، عزیزم!" و همه حزئیات نزاع با همسرش را از خاطر گذرانید، درماندگی کامل خود را به یاد

آورد ، عذاب‌دهنده‌تر از هر چیز ، این واقعیت بود که گناه از خودش بود . دردناک‌ترین جنبه‌های نزاع را به خاطر آورد و زمزمه کرد : " نه ، هرگز مرا نخواهد بخشید - نمی‌تواند ببخشد ! از همه بدتر اینکه تمام تقصیرها از من است - من مقصرم با این وجود گناهی ندارم . "

بعد از آنکه شاد و سرخوش ، با گلایی درشتی در دست ، برای همسرش ، از تماشاخانه بازگشت و او را در اتاق پذیرائی نیافت (آن دم بدترین لحظه‌ها بود) ، با تعجب دریافت . که زنش در اتاق کار هم نیست . عاقبت او را در اتاق خواب یافت که آن یادداشت لعنتی‌را (که همه چیز را روشن می‌کرد) ، در دست داشت .

دالی *Dolly* ، که شوهرش او را همیشه سرگرم کار ، پرجنب و جوش و نسبتاً احمق می‌شمرد ، اکنون بی‌جنبش نشسته بود و با قیافه‌ای حاکی از دلهره ، نومیدی و خشم ، یادداشت در دست ، به او نگاه می‌کرد .

دالی به نامه اشاره کرد و پرسید : " این چیست ؟ چه معنائی دارد ؟ " همچنانکه اغلب پیش می‌آید ، او به نوبهٔ خویش ، آنقدر که از طرز جواب دادن خود به همسرش زجر می‌برد ، از اصل ماجرا عذاب نمی‌کشید .

او هم دچار همان وضعی شد که بیشتر اشخاص در مواقع ناگوار به آن گرفتار می‌شوند . او نتوانست برای وضعی که به سبب اطلاع همسرش از گناه وی به آن دچار شده بود ، توضیح مناسبی بیابد . به جای پرخاش یا حاشا کردن همه‌چیز ، به جای توجیه عمل خود ، یا درخواست بخشایش و یا حتی به جای بی‌اعتنا ماندن - که هر کدام بهتر از کاری بود که او کرد - به رغم خواست خود (ابلانسی که به روان‌شناسی کرایش داشت اکنون می‌اندیشید " به واسطهٔ یک واکنش مغزی ") ، به رغم خواست خود به عادت مألوف ناگهان لبخند زد ، همان لبخند مهرآمیز و نااندازه‌ای احمقانه را . لبخند احمقانه‌ای که نمی‌توانست آن را بر خود ببخشد . دالی با دیدن این لبخند گوئی از دردی جسمانی جیغ کشید و با غیظ معمولش سیلی از کلمات تلخ از دهان بیرون ریخت و از اتاق کریخت . بعد از آن ، از روبرو شدن با شوهرش امتناع کرده بود .

ابلانسکی با خود گفت: "همه‌اش به علت همان لبخند احمقانه است." نومی‌دانه از خود می‌پرسید: "اما باید چکار کرد؟ چکار می‌توانم بکنم؟" و پاسخی نمی‌یافت.

۲

ابلانسکی در مقابل خود مردی با صداقت بود. نمی‌توانست خود را چنین بفریبد که گویا از کردار خود پشیمان است. شش سال پیش وقتی که نخستین بی‌وفائی را در حق همسرش مرتکب شده بود خود را تنبیه کرده بود و اکنون نمی‌توانست به خاطر همان امر خویشتن را کیفر دهد. نمی‌توانست تمنای عفو کند زیرا او، این مرد جذاب عاشق‌پیشه، سی‌وچهار ساله، عاشق زنش نبود، که مادر پنج فرزند زنده و دو کودک مرده بود و تنها یک سال از خود او کمتر سن داشت. فقط متأسف بود که چرا بهتر از این اسرار را از وی پنهان نکرده است. با اینهمه، تمامی اهمیت قضیه را حس می‌کرد و برای همسرش، فرزندانش، و خودش تأسف می‌خورد. شاید اگر تأثیر برملا شدن این راز بر زنش را حدس زده بود، در پوشیده داشتن خطاکاری‌های خود بیشتر موفق شده بود. او هرگز بطور روشن به این امر فکر نکرده بود، اما به نحو مبهم خیال می‌کرد که دالی از مدتها قبل، از بی‌وفائی او بوئی برده اما چشم برهم گذاشته است. این زن مادری خوب اما فرسوده و ساده بود، دیگر جوان نبود و جاذبه‌ای نداشت، از همین‌رو به نظر شوهرش چنین می‌نمود که باید با گذشت باشد. اما کاملاً برعکس شد.

ابلانسکی با خود تکرار کرد: "چقدر وحشتناک است، چقدر وحشتناک!" اما راه گریزی به فکرش نمی‌رسید. "پیش از این حادثه کارها چه خوب پیش می‌رفت، چقدر آسوده بودیم! او با بچه‌هایش خوب و خوش بود، من هیچ دخالتی نمی‌کردم، می‌گذاشتم به میل خودش بچه‌ها و خانه را اداره کند.

درست است، آن زن معلمه‌ای نبود که ما در خانه نگهداریم. هیچ کار خوبی نبود! عشق‌بازی با معلمه سرخانه کمی بازاری و مبتذل است. اما عجب معلمی! (چشمان سیاه دلفریب و لبخند دوشیزه رولان *Mademoiselle Roland* را به یاد آورد.) اما در عین حال تا وقتی که او در خانه ما زندگی می‌کرد من به خودم اجازه هیچ نوع آزادی نمی‌دادم. بدتر از همه اینکه حالا او در... است. همه چیز بر ضد من است! آه خدایا باید چکار کنم؟"

جوابی در کار نبود جز پاسخ عادی زندگی به پرسش‌های پیچیده و حل ناشدنی. یعنی این پاسخ: روز به روز زندگی کن، به عبارت دیگر، فراموش کن. اما از آنجا که در خواب نمی‌توانست فراموشی پیدا کند، دستکم تا وقتی که وقت خواب فرا می‌رسید، و به نغمه‌های موسیقی تنگ‌های زن مانند هم نمی‌توانست بازگردد، پس می‌بایست خود را در رؤیای زندگی غرقه کند.

ابلانسکی به خود گفت: "باشد، خواهیم دید."، برخاست و جامه بلند خاکستری خانه را با آستر ابریشمین آبی کمرنگش پوشید، کمر بندش را گره زد و نفسی عمیق به درون ریه‌های نیرومندش فرو داد، با گام‌های پر قدرت همیشگی‌اش در حالی که پیکر تنومند خود را به ملایمت می‌کشید، به کنار پنجره رفت، پشت دری را بالا زد و زنگ را بلند به صدا درآورد. دوست و جامه‌دار قدیمش ماتوی *Matvey* فوراً "جواب زنگ را داد، لباسها و چکمه‌های او را با یک تلگرام برایش آورد. به دنبال ماتوی، سلمانی با ابزارهای آرایش وارد شد.

ابلانسکی تلگرام را گرفت و جلوی آینه نشست و پرسید: "از دادگاه کاغذی رسیده است؟"

ماتوی با نگاهی پراسان و مهرآمیز به اربابش جواب داد: "روی میز است." آنگاه، پس از درنگی کوتاه مدت، با لبخندی کج افزود: "یک نفر از اصطیل عمومی * آمده بود."

* *Livery-Stables*. محلی که اسبهای متعلق به اشخاص را در برابر دریافت پول در آنجا نگهداری می‌کنند و اسب و کالسکه کرایه می‌دهند.

ابلانسکی پاسخی نداد ، اما در آینه نگاهی به ماتوی افکند . از نگاههایی که مبادله می‌کردند آشکار بود که چقدر با یکدیگر تفاهم دارند . به نظر می‌رسید که ابلانسکی می‌پرسد " چرا این را گفتی ؟ مثل اینکه خودت نمی‌دانی ! " ماتوی دستهایش را در جیب فرو برده و با پاهای از هم گشاده ایستاده بود ، با سکوت به اربابش نگاه می‌کرد ، خنده‌ای تقریباً " نامفهوم بر چهره " حاکی از خوش‌نهادی‌اش بود .

ماتوی که پیدا بود پاسخی از پیش آماده شده را تکرار می‌کند ، گفت : " به او گفتم روز یکشنبه برگردد ، ضمناً " بی‌خود شما یا خودش را زحمت ندهد . " ابلانسکی می‌دید که ماتوی سرحال است و می‌خواهد توجه او را به خود جلب کند . تلگرام را باز کرد و آن را خواند ، غلطهای معمول در تلگرام‌ها را حدس زد و چهره‌اش باز شد .

لحظهای دست‌فربه و براق سلمانی را که مشغول شانه زدن سبیل‌های دراز تابدار او بود ، نگه‌داشت و گفت : " ماتوی ، خواهرم ، آنا آرکادی یونا *Anna Arkady* فردا به اینجا می‌آید . "

ماتوی گفت : " خدا را شکر ! " بدین ترتیب نشان می‌داد که او هم به اندازه اربابش اهمیت این دیدار را درک می‌کند : آنا آرکادی یونا ابلانسکی ، این خواهر دوست داشتنی می‌توانست میان زن و شوهر آشتی برقرار کند . ماتوی پرسید : " خودش تنها یا با شوهرش ؟ "

ابلانسکی نمی‌توانست جواب دهد ، چون سلمانی مشغول اصلاح روی لب بالائی‌اش بود ، از اینرو یک انگشتش را بلند کرد . ماتوی در آینه برای او سر خم کرد .

— " خودش تنها . باید اتاق بالا را مرتب کنم ؟ "

— " به داریا الکساندرونا *Daria Alexandrovna* بگو . بگذار خودش

تصمیم بگیرد . "

ماتوی با تردید تکرار کرد : " داریا الکساندرونا ؟ "

— " بله ، بیا ، تلگرام را به او بده و ببین چه می‌گوید . "

ماتوی پیش خود گفت: "می خواهی او را سر لطف بیاوری"، اما به گفتن "بسیار خوب" اکتفا کرد.

ابلانسکی دیگر اصلاحش را تمام کرده بود و می خواست لباس بپوشد که ماتوی، با چکمه های غرغزکن در حالی که به آهستگی روی قالی قدم برمی داشت، تلگرام در دست، باز به اتاق وارد شد. سلمانی رفته بود.

— "داریا آلکساندرونا گفت که بیرون می رود. گفت بگذار هرچه دلش می خواهد بکند." ماتوی دست در جیب، گردنش را به یک طرف کج کرده بود، به اربابش خیره شده بود، برقی در چشمانش می درخشید.

ابلانسکی لحظه ای خاموش ماند. سپس لبخندی، دردمندانه بر رخسار جذابش پدید آمد. سرش را تکان داد و گفت: "خوب؟ تو چه فکری می کنی ماتوی؟"

ماتوی جواب داد: "مهم نیست قربان، اوضاع خودبه خود روبه راه می شود." — "خودبه خود روبه راه می شود؟" — "همینطور است قربان."

ابلانسکی سؤال کرد: "تو اینطور خیال می کنی؟" و چون خش خش لباس زنی را از پشت در شنید، اضافه کرد: "کی است؟" صدای محکم و خوش آیند زنانه ای گفت: "منم، قربان." و ماتریونا فیلی مانونا، *Matriona Filimonovna*، پرستار کودکان صورت جدی و آبلهگون خود را از لای در به درون آورد.

ابلانسکی گامی به سوی او پیش گذاشت و پرسید: "خوب، چه شده ماتریوشا؟" اگرچه ابلانسکی، همچنانکه خود معترف بود، به کلی در برابر زنش تقصیر داشت، تقریباً "همه" ساکنان خانه، حتی این پرستار، یعنی بهترین دوست داریا آلکساندرونا، هوادارش بودند.

نومیدانه تکرار کرد: "خوب، چه شده؟"

— "قربان، بروید پائین و اقرار کنید که گناهکارید. خدای مهربان بقیه اش را درست می کند. خانم به طرز وحشتناکی خودش را زجر می دهد، آدم از

دیدن او دلش کباب می‌شود. تمام اهل خانه ناراحت‌اند. به علاوه، شما باید به بچه‌های او رحم کنید. بگوئید که تقصیرکارید، قربان. چاره‌ای نیست. غیر از این چکار می‌توانید بکنید؟"

— "آخر حاضر نیست مرا ببیند..."

— "مهم نیست، شما کار خودتان را بکنید. خدا رحیم است، دعا کنید قربان، دعا کنید."

ابلانسکی دفعتا "سرخ شد و گفت: "بسیار خوب، شما می‌توانید بروید." به سمت ماتوی برگشت و افزود: "بگذار کارهایم را بکنم." و قاطعانه جامه‌خانه را از تن درآورد.

ماتوی لکهای نامرئی را از روی پیراهن، که آن را مانند پیراق گردن اسب آماده نگهداشته بود، پف کرد، و با رضایت خاطر آشکار جلورفت تا بر تن اربابش بپوشاند.

۳

ابلانسکی پس از فراغت از پوشیدن لباس، به خود ادوکلن پاشید، سردستهای پیراهنش را پائین کشید، دفترچه یادداشت، کبریت و ساعت جیبی دو زنجیره، قابدارش را در جیبها تقسیم کرد، دستمالش را درآورد و به رغم ناراحتی، با احساس پاکیزگی، خوشبوئی، سلامت جسمانی و شادی، با گام‌هائی آرام و فنروار به اتاق ناهارحوری رفت، در آنجا قهوه درانتظارش بود. علاوه بر قهوه، نامه‌های رسیده از ددادگاه روی میز بود.

نشست و نامه‌ها را خواند. از همه ناخوش‌آیندتر نامه‌ای از بازرگانی بود راجع به خرید جنگلی از املاک همسرش. این جنگل باید فروخته می‌شد، اما اکنون، تا وقتی که با زنش آشتی نمی‌کرد، ذکر این مطلب غیرممکن بود. ناگوارترین موضوع این بود که امری مالی اکنون که آشتی محال می‌نمود، پیش

می آمد. این خیال که سودپرستی انگیزه او - برای آشتی با همسرش به خاطر فروش جنگل - تلقی شود، افسرده اش کرد.

ابلانسکی پس از خواندن نامه ها، مدارک دادگاه را به جلوی خود کشید و به سرعت به سراغ دو تا از آنها رفت. با خط درشت یادداشتهائی کرد، سپس آنها را به کناری زد و آشامیدن قهوه اش را شروع کرد. در حال نوشیدن، روزنامه صبح را باز کرد و خواندن آن را آغاز کرد.

ابلانسکی مشترک و خواننده یک روزنامه آزادی خواه* بود، روزنامه ای نه چندان تندرو که منعکس کننده عقاید بیشتر مردم بود. اگرچه علاقمای به علوم، هنر، یا سیاست نداشت، در تمامی این مقولات سخت پای بند عقاید اکثریت به روایت روزنامه بود، و فقط وقتی تغییر عقیده می داد که اکثریت عقیده اش را عوض می کرد. یعنی، او نبود که تغییر عقیده می داد - عقایدش خود به خود عوض می شد.

ابلانسکی هرگز بیشتر از آنکه شکل کلاه و یا کت و شلوارش را انتخاب می کرد، گرایشها و عقاید خود را بر نمی گزید. او همیشه لباسهای باب روز می پوشید. به علت زندگی در اجتماعی خاص که در آن داشتن نوعی فعالیت ذهنی، بخشی از پختگی به شمار می آمد، ناچار بود عقیده ای داشته باشد، همانطور که ناگزیر بود کلاهی به سر بگذارد. اگر برای ترجیح آزادی خواهی بر محافظه کاری دلیلی داشت، این دلیل نبود که نگرش آزادی خواهانه عقلانی تر بود، بلکه این بود که با شیوه زندگی اش بیشتر می خواند. حزب آزادی خواه معتقد بود که در روسیه همه چیز بد است، و به راستی ابلانسکی بسیار وام دار و سخت بی پول بود. حزب لیبرال عقیده داشت که ازدواج نهادی پوسیده است که باید اصلاح شود، و حقیقتاً زندگی خانوادگی به ابلانسکی لذتی نمی داد، او را مجبور به دروغگوئی و فریبکاری می کرد، به کلی مخالف طبعش بود. حزب آزادی خواه می گفت، به عبارت دیگر معتقد بود که دین فقط

بازدارنده بی سوادان است، و در حقیقت ابلانسی نمی توانست بدون پادرد در کوتاهترین مراسم کلیسایی شرکت کند و یا معنی آنهمه گفتگوهای ترسناک و پرآب و تاب درباره آخرت را دریابد، در حالی که زندگی در همین دنیا واقعا بسیار لذت بخش است. دیگر اینکه ابلانسی، که دوستدار مطایبه بود، لذت می برد افراد عادی را چنین دست بیاندازد که اگر قرار باشد کسی به اصل و نسبش بنازد، چرا باید نسب خود را به روریک* برساند و نیاکان اولیه خود یعنی میمونهای آدمی نما را انکار کند؟ بدینگونه آزادی خواهی عادت ابلانسی شده بود، از روزنامه اش لذت می برد، همچنانکه از سیگار برگ بعد از غذا، به خاطر رخوت ملایمی که در مغزش ایجاد می کرد. او، سرمقاله را خواند که شرح می داد چگونه در عصر ما به کلی بی فایده است بانگ و فریاد برآریم که ریشه گرائی همه عناصر محافظه کار را تهدید به بلعیدن می کند و بعد معتقد شویم که دولت باید برای درهم شکستن نطفه ای انقلاب اقدام کند، زیرا برعکس، "به عقیده ما خطر در نطفه موهوم انقلاب نیست، بلکه در چسبیدن تعصب آمیز به سنت است، که مانع پیشرفت می باشد"، و غیره. مقاله ای هم راجع به مالیه خواند، که در آن از بنتام *Bentham* و میل *Mill* و لطمه های تعمدی که به مالیه وارد آمده بود یاد شده بود. با سرعت انتقال طبیعی اش لب هر یک از نیشها را دریافت؛ از کجا آب می خورد، چه کسی هدف آن است، و چه انگیزه های داشته است و این امر طبق معمول به او رضایت خاطری خاص بخشید. اما امروز این رضایت خاطر با یادآوری نصیحت ماتریونا فیلی مانونا و این واقعیت که خانه پر از دردسرهاست منغص می شد. در ضمن خواند که گفته می شود کنت بیست *Count Beist* عازم واشنگتن شده است، نیازی به داشتن موی جوگندی نیست، کالسکه سبکی به فروش می رسد، مرد جوانی خدمات خود را عرضه می کند. اما این مطالب آرامش و حظ غریبی را

* *Ruzik*، از روسای قبایل وارانز، که قبیله های اسلاو از او برای فرما روائی

بر خود دعوت کردند.

که معمولا " می بخشید به او نداد .

خواندن روزنامه ، فنجان دوم قهوه و خوردن یک قالب کره را تمام کرد ، از جا برخاست ، یکی دو خرده نان را از جلیقه‌اش تکاند ، سینه ستبرش را جلو داد و شادمانه خندید ، نه از آن‌رو که احساس سبکدلی خاصی می‌کرد - لبخند شادش صرفا " نتیجه خوش‌اشتهائی بود .

اما این لبخند شاد ، دردم همه چیز را به یادش آورد و غمگین شد .

دو صدای کودکانه که تشخیص داداز آن گریشا *Grisha* ، کوچکترین پسر و تانیا *Tanya* ، بزرگترین دختر اوست ، از پشت در شنیده می‌شد . شیئی را می‌کشیدند و آن را چپه کرده بودند .

دخترک به انگلیسی فریاد کشید : " به تو گفتم که مسافرها را روی سقف نشان ، حالا بردارشان ، "

ابلانسکی اندیشید : " همه چیز وارونه است ، بچه‌ها اینجا وحشی بار می‌آیند ، " به طرف در رفت و آنها را صدا زد . جعبه‌ای را که به صورت قطار مجسم می‌کردند ، انداختند و پیش پدرشان رفتند .

دخترک ، دردانه پدر ، گستاخانه به داخل دوید ، به سروکول او پرید و خندان به گردنش آویخت و مثل همیشه از نوازش سبیل‌های آشنای او لذت برد . پس از بوسیدن صورت پدر که به علت خم شدن سرخ شده بود و از محبت می‌درخشید ، دستهایش را باز کرد و دوان دوان می‌رفت که پدرش او را باز گرداند .

گردن نرم و نازک دخترک را نوازش داد و پرسید : " ماما چطور است ؟ " و با لبخند به پسرک که به او نزدیک شده بود ، گفت : " سلام . "

پدر آگاه بود که آنقدر که به دخترش توجه دارد ، در بند پسر نیست و نهایت کوشش را می‌کرد تا با کودکان رفتاری یکسان داشته باشد ، اما پسر این تفاوت را احساس کرد و به لبخند سرد پدر پاسخ نداد .

دختر گفت : " ماما ؟ بالا است . "

ابلانسکی آهی کشید و با خود گفت : " یعنی یک شب دیگر تا صبح نخوابیده

است ."

— "حالش خوب است؟"

دخترک می دانست که پدر و مادرش قهر کرده اند و حال مادر نمی تواند خوب باشد ، و پدرش باید این موضوع را بداند و موقعی که اینهمه مختصر در این باره سؤال می کند لابد خودش می داند ، دخترک به خاطر پدر سرخ شد . پدر بی درنگ حال او را دریافت و خود نیز برافروخته شد .

دختر گفت : "نمی دانم ، به ما گفت که امروز درس نداریم و با دوشیزه هول *Miss Hoole* پیش مادر بزرگ می رویم ."

ابلانسکی گفت : "خیلی خوب ، بدو برو تانیا کین کوچکم ، "اما درحالیکه هنوز دست نرم و کوچک دختر را در دست داشت و تکان می داد ، به او گفت : "نه ، صبر کن ، " یک جعبه شیرینی را که روز قبل روی تاقچه بخاری گذاشته بود ، برداشت ، دو تکه از شیرینی های دلخواه دختر ، یک شکلات و یک راحت الحلقوم انتخاب کرد .

دختر به شکلات اشاره کرد و پرسید : "برای گریشا؟"

— "بله ، بله . " دستی دیگر به شانه لاغرا او کشید ، زیر گلویش را بوسید و به او اجازه رفتن داد .

ماتوی گفت : "کالسکه حاضر است . " و افزود : "اما زنی منتظر دیدن شماست ."

ابلانسکی پرسید : "خیلی وقت است منتظر است؟"

— "در حدود نیم ساعت ."

— "چند مرتبه به تو گفته ام وقتی کسی به اینجا می آید فوراً به من اطلاع بده؟"

ماتوی با لحنی درشت و دوستانه که خشمگین شدن را ناممکن می کرد ، جواب داد : "دستکم باید به شما فرصت تمام کردن قهوه را بدهم ."

ابلانسکی که با غیظ اخم کرده بود ، به او گفت : "بسیار خوب ، فوراً بیاورش داخل ."

زن ، یعنی بیوه ، یک سروان ستاد به نام کالینین *Kalinin* ، با درخواستی

ممتنع و غیرمنطقی آمده بود، اما ابلانسکی، آنچنان که عادت او بود، زن را نشانید، با دقت و بدون بریدن کلامش گوش داد و به تفصیل او را راهنمایی کرد که به چه کسی مراجعه کند و حتی با خط درشت و بدقواره اما خوانایش برای شخصی که امکان داشت مفید واقع شود، یادداشت مختصری نوشت. پس از دست به سر کردن زن، کلاهش را برداشت و به فکر فرو رفت تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. دریافت که هیچ چیز را از یاد نبرده است، غیر از چیزی را که می خواست فراموش کند - همسرش.

سرش را به پائین آویخت و حالتی ظلمانی بر صورت جذابش پدید آمد: "بع - له!" از خود پرسید: "آیا باید بروم و او را ببینم یا نه؟" و صدائی درونی به او گفت که رفتن بی فایده است، و فقط به ریاکاری می انجامد، اصلاح یا ترمیم روابطشان محال است زیرا جذاب و دلفریب ساختن دوباره او یا تبدیل خود وی، ابلانسکی، به پیرمردی عاجز از عشق ورزی، غیرممکن است و عملاً "نتیجه‌ای غیر از دروغ و دورویی نخواهد داشت، و دروغ و دورویی با سرشت او مغایر بود.

ضمن تلاش برای تسلی دادن خود گفت: "فرقی نمی کند، دیر یا زود ناچار می شوم، اوضاع نمی تواند این جوری بماند." سینه اش را جلو داد، سیگاری درآورد، روشن کرد و پیش از آنکه آن را به درون زیرسیگاری صدفی بیاندازد، یکی دو پک به آن زد. سپس با گامهای سریع اتاق نشیمن خلوت را پیمود، و دری دیگر را گشود که به اتاق خواب همسرش باز می شد.

۴

دالی، ژاکت پوشیده، جلو قفسه بازی ایستاده بود و اشیائی بیرون می آورد. زلفانش که زمانی پرپشت و زیبا بود به صورت کیسوان بافته نازک پشت گردنش ریخته بود. چشمان سهلای گیرایش بر اثر پریدگی رنگ رخسار،

نظرگیرتر می نمود. اتاق در اطراف او از اشیاء پراکنده شلوغ بود. با شنیدن صدای گامهای شوهرش، ایستاد و به در نگاه کرد، به عبث کوشید قیافهای نفرت آلود به خود گیرد. از او و گفتگوئی که در پیش بود احساس ترس می کرد. هم اکنون به کوششی دیگر دست زده بود تا آنچه را ظرف سه روز گذشته بیش از ده بار در صدد انجامش برآمده بود عملی کند - لباسهای خود و فرزندانش را بیرون بیاورد و به خانه مادرش ببرد - اما نمی توانست خود را به این کار راضی کند و حال، درست مانند دفعات قبل، به خود می گفت که وضع نمی تواند به همین شکل دوام بیاورد و باید برای مجازات و خوار کردن شوهرش کاری کند، تا دستکم تاوان اندکی از رنجهایی را که بر او تحمیل کرده بود، پس بدهد. هنوز می گفت که او را رها خواهد کرد، اما حس می کرد که این کار غیرممکن است. غیرممکن بود زیرا نمی توانست خود را از این عادت که او را شوهر خود بداند و دوستش بدارد، خلاصی دهد. از این گذشته حس می کرد که اگر در اینجا در خانه خود تمامی سعیش مصروف مواظبت از پنج کودک می شد، وضعیتشان در جایی که او قصد بردنشان به آنجا را داشت، بدتر خواهد شد. در خلال همین سه روز بود که بچه کوچکتر به علت خوردن بورش ترشیده بیمار شده بود، و بقیه هم روز گذشته تقریباً بی غذا مانده بودند. احساس می کرد که رفتن از خانه غیرممکن است، اما با خود فریبی، به جمع آوری اسباب و لباسها پرداخته بود و وانمود می کرد که واقعا "از خانه خواهد رفت".

هنگامی که شوهرش را دید، دستش را در کشوی قفسه فرو برد، گوئی در جستجوی چیزی است، و فقط وقتی که شوهرش به او نزدیکتر شد، نگاهی به سر تا پای او افکند. اما به جای آنکه، آنچنان که قصد داشت، عبوس و مصمم به نظر برسد، پریشان و درمانده می نمود.

شوهر با صدائی خفه و محجوبانه گفت: "دالی!" سرش را در میان شانها فرو برده بود، به این امید که مهربان و تسلیم شده به نظر برسد، اما از او فقط طراوت و سلامت می تراوید.

زن نگاهی ملایم به قیافه شاداب و سالم او افکند و با خود اندیشید:

"بله، خوشحال و خرم است، اما من چطور؟... و آن خوش نهادی غریب او که مردم را به دوست داشتن و تحسین او وادار می‌کند - چقدر از آن متنفرم!" لبانش را برهم فشرد، در نیمرخ راست چهره "عصبی‌اش، عضله‌ای منقبض شد. به تندی پرسید: "چه می‌خواهی؟" صدایش جیغ‌آسا و غیرطبیعی بود. شوهر با صدائی لرزان تکرار کرد: "دالی! آنا فردا می‌آید." زن جواب داد: "خوب، چه ربطی به من دارد؟ من نمی‌توانم از او پذیرائی کنم!"

- "اما باید پذیرائی کنی، دالی، مگر نمی‌بینی؟..." دالی، بدون نظر کردن به او فریاد کشید: "برو، برو، برو!" گوئی فریادش از زخمی جسمانی مایه می‌گرفت. ابلانسکی وقتی به همسرش فکر می‌کرد، می‌توانست آرام باشد، می‌توانست به گفته ماتوی امیدوار باشد که اوضاع خود به خود روبه‌راه خواهد شد. و می‌توانست به آرامی روزنامه‌اش را بخواند و قهوه‌اش را بنوشد، اما وقتی که صورت برافروخته و رنج دیده او را دید، و در صدایش نشانه نومیدی و کناره‌جویی شنید، بغضی راه گلویش را بست و چشمانش پر از اشک شد.

- "خدای من، مگر چه کرده‌ام! دالی به خاطر خدا! ببین... نتوانست ادامه دهد، ناله در گلویش شکست.

دالی کشور را با صدا بست و به شوهرش نگاه کرد.

- "دالی، چه می‌توانم بگویم؟... فقط یک چیز: مرا ببخش، مرا ببخش... فکر کن، نه سال... آیا نه سال نمی‌تواند تلافی یک چیز زودگذر... زودگذر..."

دالی با چشمانی فروافکننده ایستاده بود تا بشنود که او چه می‌گوید، گوئی تمنا می‌کرد تا شوهرش او را مطمئن کند که در اشتباه بوده است.

ابلانسکی بالاخره به حرف درآمد: "یک شیفتگی گذرا - گذرا" و می‌خواست به گفتن ادامه دهد، اما با شنیدن این کلمات لبان زن دوباره، گوئی از دردی جسمانی بهم فشرده شد و عضله گونه راستش بار دیگر به لرزش

درآمد.

دالی با صدائی تیزتر از پیش جیغ کشید: "برو بیرون، از این اتاق برو بیرون! و درباره شیفتگی‌ها و زشتکاری‌هایت با من حرف نزن!"

رو برگرداند تا برود، اما نلوتلو خورد و برای حفظ تعادل پستی یک صدای را گرفت. صورت شوهر درهم، لبانش متورم و چشمانش پراز اشک شد. اکنون با تضرع و شمرده می‌گفت: "دالی! به خاطر خدا، به بچه‌ها فکر کن، آنها که کاری نکرده‌اند. گناهکار منم، تنبیهم کن، به خاطر گناهم از من تقاص پس بگیر! بگو چکار کنم. هرکاری می‌کنم. من گناهکارم، با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان گناهم را تشریح کرد! اما، دالی، مرا ببخش!"

دالی نشست. شوهرش می‌توانست صدای دم زدن بلند و سنگین او را بشنود و به نحوی وصف‌ناپذیر برایش متأسف بود. زن چند بار کوشید حرف بزند، اما نمی‌توانست. شوهر منتظر بود.

دالی گفت: "استیوا، تو وقتی از بچه‌ها حرف می‌زنی که می‌خواهی با آنها بازی کنی، اما من همیشه به فکرشان هستم و می‌دانم که دیگر نابود شده‌اند." پیدا بود یکی از عباراتی را تکرار می‌کند که ظرف سه روز گذشته بارها و بارها با خود گفته است.

دالی او را "استیوا" نامیده بود، و او حق شناسانه به زنش نگاه کرد و حرکتی به خود داد تا دست او را در دست بگیرد، اما زن با بیزاری مانع شد. — "من به بچه‌ها فکر می‌کنم و برای نجاتشان هرکاری می‌کنم، اما نمی‌دانم چطور نجاتشان بدهم... آیا آنها را از پدرشان جدا کنم یا پیش پدری بگذارمشان که فاسد شده است. بله، فاسد... بگو ببینم، خیال می‌کنی بعد از این اتفاق امکان دارد که با هم زندگی کنیم؟ امکان دارد؟ بگو، آیا امکان دارد؟" صدایش را بلند کرده بود و تکرار می‌کرد: "وقتی که شوهرم، پدر بچه‌هایم با معلمه بچه‌ها سروسر دارد..."

— "آخر چه...؟ چکار می‌توانم بکنم؟" با تضرع، دادخواهی می‌کرد. به سختی می‌دانست چه می‌گوید و سرش را پائین و پائین‌تر می‌افکند.